

بجاسر پل خواجو.

دم کلیسای جلفا، توی بیشه‌های ساحل زاینده‌رود. از بالای شهر تا پاتین شهر همه جا یادبودهای عزیزی از ن وعزیز من پنهان بودند که اکنون يك يك جان میگیرند و جلوه می گیرند و با من حرف می زنند و بمن دهن کجی می کنند.

از من میپرسند پس یگانه کو؟ یگانه کو؟
و این منم که کوبکو و در بدر افتادم و از یگانه و آشنا سراغ یگانه ام رامیگیرم.

يك هفته تمام ویلان و سرگردان ماندم، روز و شب من ب جستجوی گذشته ام میگذشت تا دست آخر نومیدانه بتهران برگشتم. بنای من این بود که اگر یگانه را در تهران ندیدم در جستجویش بکرمان بروم. احتمال قوی میدادم که یگانه با مادر و دائی خود در انتهای چند سال تبعید و عذاب بکرمان باز گشته اند، ولی افسوس که آخرین نامه یگانه شمع امید را در غمگنده زندگانیم خاموش کرد و مرا به یأس ابدی انداخت.
آخ بن نامه...

این نامه را از «دهلی» فرستاده بود. یگانه من با مادرش و دائیش خاك ایران را ترك گفته و به هندوستان رفته بودند.
این نامه را در دهلی نوشته بود و برای من فرستاده بود ولی بگویم که چه گفت؟ بگویم که چه نوشت! چه بگویم من؟



در تب شدیدی میسوختم. تنم دمیدم داغ تر میشد. خودم نبضم را گرفتم دیدم خیلی تند میزند. بنابراین از اشباحی که جلوی چشم می آمدند ورد می- شدند نمیترسیدم میدانستم این خیال است. این وهم است. از وهم و خیال نباید ترسید ولی باز هم هر چه بود من تنها بودم و این تنهایی بمن دهشت و وحشت میداد. از شما چه پنهان، میترسیدم.

خاطرات زندگی من از عهد کودکی تا اکنون که دارم پایه پیری می- گذارم جلوی چشم من جان و زبان گرفته اند.

کاروان یزد را میبینم که دارد ملیحه هشت ساله را با خودش میبرد و چشم من بدنبال دختر هشت ساله افتاده است و بعد مقبره شاه نعمت الله ولی و آن صحن کدائی و آن تماشاهاى عارفانه و بعد پدرم رامی بینم که بر بستر مرك خفته و

در حق مادرم بمن وصیت میکنند و بعد سفر گرمان و بعد ...

در اینوقت مادرم باهیکل کفن پوش در اتاق آپارتمان را آهسته به صدا در آورد .

مادرم از گورستان ماهان بدرآمده و از ماهان بطهران بر کشیده و کوچه بکوچه افتاده و در بدر گشته و بالاخره در این گوشه پسرش را پیدا کرده است.

مادرم آرام بسمت تخت من می آید . با اینکه سفیدی کتان کفنش در روشنائی مهتابی رنگ اتاق میدرخشید و عطر کافور و بوی مرک فضایی اتاقم را لبریز کرده باز هم نمیترسم . میدانم با مادر مرده ام رو برو شده ام و دلم بسیار خوش است که مادرم من است .

تکان خوردم . تختم صد داد . دوباره بچه شدم و در برابر این نقش سفید پوش بچگانه لب بجکایت و شکایت گشودم هم گریه کردم و هم حرف زدم .
- مادر! خوش آمدی ای ما . من چه شد که بیاد فرزند جوانم رک خود افتاده ای مادر ! چه شد که مهر مادری تو جنبیده و قلب مهربان تو بس از سالها خون شدن و خاک شدن بخاطر من لرزیده است . مادر چه خوش آمدی!

مادرا جوجه بی بال و پری	صکه تو در سایه پروردی
شیر پستانی و خون جگری	صرف کرد بیکه پسر پروردی
سخت در دام هلاک افتاده است	پیش پای تو بخاک افتاده است

مادر مرا ببخش . اگر دردم مرک بیالین . تو ننشستم و چشمان پراشک ترا نیستم . اگر لب بر پیشانی بیخ کرده تو نگذاشتم . اگر خاک مزارت را در سیل سرشک دمادم خود گل نکردم تو از من نرنج ، از پسر دیوانه خود قهر نکن تو مادر باش و مهربان باش و بر بالین جان کندن من نشین .

تو چشمان معتضر مرا ببوشان . ای مادرم .

میان گریه خندید و لبان بی رنگش راهم گشود . خواست حرف بزند ولی سخن نگفته خاموش ماند و بهمان ابهام که آشکار شده بود پنهان شد .
داشتم فریاد می کشیدم مادر ، نرو . پس مرا هم بهمراه خود ببر ، که ناگهان تخت خواب یگانه صد داد .

بپهلوی راستم برگشتم . درست است این تخت خواب یگانه است . که صدا می دهد . یگانه دارد بپهلوی می غلطد . سرم را بلند کردم . مغزم لیج خورده دیدم نمی توانم از جایم برخیزم . دوباره افتادم . بالهن آرامتری که خوابش

را تلغ نکند گفتم یگان!

تندی تبم از نهایت گذشته بود، دور از جان شما وقتی که تب تبار به
منتهای شدت خود میرسد عرق میکند. مردم عشق های پر تب و تاب این
دوره را هم به تب از چهل گذشته من تشبیه می کنند، می گویند که این سیستم
عشق ها، پایدار نیست. می گویند این تب تند است و بمرق نزدیک است.
گفتم یگان و زهوش رفتن سحر گاهان که بهوش آمد از سر تا پیا
خیس عرق بودم.

خیال اینکه یگانه روی تختش خوابیده باشد هنوز در مغزم می جنبید
برای اینک بخاطرم اطمینان بدهم یعنی نور امید را یکباره در ضمیرم خاموش
سازم از جایم بلند شدم و ملافه را از روی تخت به عقب زدم.
از یگانه خبری نیست. یگانه کجا و اینجا کجا.
مگر دیروز نبود که نامه اش از هندوستان بمن رسید و مگر دیشب
نبود که از دست همین یگانه و از ظلم همین یگانه با چنان تب استخوان گذاری
دست بگریبان بودم.

هر چه سپیده صبح روشنتر میشد، حالم بیشتر رو به بهبودی میرفت سر
آفتاب پیش خدمت کافه برایم صبحانه آورد و من هم احساس کردم گرسنه ام.
آخر از صبح روز گذشته تا آنوقت لب به آب و نان نزده بودم. در روشنائی روز
بفکر روزگار خودم افتادم. از یگانه نومیدم و دیگر بدنیاش نخواهم رفت.
من مردی نیستم که بتوانم دردش جا کنم و دیگر آن شور و شورا هم ندارم که
از تهران نادهلی برای کسی که از من بریده و بادیگری پیوسته بال و پر بکشایم
بس است اگر عشق بود و اگر هوس بود همین بس بود.

ولی در تهران نمی توانم بسر ببرم برای من زندگی در این شهر
مقدور نیست برای من محال است که بتوانم شهر تهران را به بینم و یگانه را
نبینم یا شدم و زار و زنگانی خودم را جمع کردم و جامه دان هایم را بستم. نوبت
به لباس های یگانه رسید. ای خدایم با این لباس ها چکنم؟ چطور دست باین
پیراهن ها و جوبه ها بزنم؟ اینها مال یگانه است.

آیا بهتر نبود که من اینها را می پیچیدم و می بستم و به هندوستان
میفرستادم البته بهتر بود ولی او که بمن آدرس درستی نداد تا بتوانم این امانت
را بدهلی برسانم.

کمی فکر کردم و گفتم حالا چاره ای جز جمع و جور کردن اسباب نیست.

بعد از این حتی یکشب هم نمی توانم در این خراب شده بسر ببرم .
حساب آبارتومان را تصفیه کردم و انگشتان همسایه دست چپ خودمان
را که يك خانواده کوچولوی بلژیکی بودند فشردم و گفتم خدا حافظ و از
آنجا يك راست به گاراژ رفتم تا همان شب تهران را ، این شهر آشوبگر را
برای همیشه ترك كنم . اگرچه نقشه و هدف منظمی نداشتم ولی پیدا بود که
بكرمان خواهم رفت .

گفته شد که تا ساعت هشت بعد از ظهر اتوبوس کرمان حرکت نخواهد
کرد و اکنون ساعت ۹ صبح است . معینا ترجیح دادم در گوشه حیاط گاراژ
بنشینم و با انتظار هشت بعد از ظهر دقیقه بشمارم .
دوباره بفکر و خیال فرورفتم ولی مایه فکر من گذشته های من بود .
دیگر نه حالی داشتم که حال باشد و نه بآینده امیدي بود که به آینده
بیندیشم .

پیرمردی شده بودم که جز بغضات گذشته بهیچ چیز دیگری نمیتوانستم
فکر کنم . ناگهان بفکر آقای دال افتادم .

نزدیک بششماه بود که از آن شب میگذشت . از آن شب که مهوش
آشفته شد و من رنگ رو باختم و طشت رسوائی ما بهدا درآمد . ششماه شب
و روز سپری شده بود . آیا پیاد دارید که آقای دال و خانمش از من
دلسرد شدند و دیگر اصراری نوزیدند که بسراغشان بروم . تقریباً تعارف
هم نکردند .

بآقای دال هم در کوچه گفته بودم که برای آینده در همان دفتر
و کالت بیدارشان خواهم رفت و تا کنون باید دفتر و کالت آقای دال نگذاشتم
تا حوالی از مهوش مهربانم ببرسم .

ای داد و بیداد . داشتم چکاری میکردم این حیف نبود برای همیشه با
تهران و داغ بگویم و سری بسراغ این و کیل نجیب که جانم را از مرگ و زانم
را از تنگ نجات داده بروم . این منتهای ناجوانمردیست .

از این پیش آمد که اتومبیل آماده نبوده و نوبت حرکت تا ساعت هشت
شب بتعویق افتاده خوشحال شدم و بیدرنك جامه دانم را بدفتر گاراژ سپردم
و خواه و ناخواه به تا کسی دستور دادم که مرا بسمت خیابان شمیران ببرد .

شربت مسموم

باخودم حرف میزدم . آیا چه خواهند گفت ؟ آیا چه خواهم کرد .

اگر از یگانه سراغ بگیرند چه سراغی از این گمشده عزیز بدهم بگویم
که کج رفته ؟ چرا رفته ؟ چرا رفت و چرا نمیخواهد دوباره برگردد ؟
از من می پرسند و من اگر در جوابشان سرخ و سیاه بشوم که رسوا خواهم
بود تازه بامهوش چکنم ؟ آیا میتوانم دست کوچولویش را بنام يك خدا حافظی
ابدی لمس کنم .

اتومبیل ناله ای کرد و ترمز کرد . دو تا کوچه جلو تر رفته بودم معینا
پیاده شدم و از راه رفته باز گشتم ، برای من رفتن و باز گشتن ، دویدن و خسته
شدن و در غلطیدن و دوباره پابشتاب و دو گذاشتن آسان و عادی شده بود .
غمی نیست . آنقدر میروم و بر میگردم و آنقدر اینکار ابلهانه را تکرار
میکنم تا بالاخره بار سفر ابدیت را ایندم و رو به راهی بیاورم که باز گشت نخواهد
داشت زمزمه کنان از راه رفته باز گشتم .

فکر کردم و بدنبال فکر خود همه جا را گردش کردم .
راستی اگر ماهیت تخیلات در مغز آدمیزاده سبکترین و ساده ترین
حجم هارا داشت کلام باید از ده سال پیش تر کیده باشد .

اگر بدانید چقدر فکر می کنم . نمی دانم این چه مغزیست که هنوز هم
در جمجمه ام کار میکند . چه پوستی دارم که هنوز خاک نشده ام چقدر سخت
جانم من .

ناگهان بیاد مهوش افتادم . ایوای مهوش یادم نبود مگر میشود این
خانواده را بی خدا حافظی ترك کنم ؟

بساعتی نگاه کردم . او هنوز خیلی بوقت مانده است پس میتوانم سری
بمنزل آقای دال بزوم . باز هم گفتم نه ، خانه ؟ نه ! مگر نیست که آقا و خانم
از من خوششان نیامده بود ؟ این خوب نیست که «رو» بکار ببرم و دوباره
بخانه ایشان رو بیاورم بهتر همانکه در دفتر و کالت آقا را ببینم و خواهش کنم
از قول من بخانمها سلام برسانند و عرض خدا حافظی مرا هم تقدیم بدارند .
این حرفها را پیش خودم ساختم تا هنگام ادای مطلب زبانم بیچ نخورد
و از بس دست و پاچه بودم . جامه دانهایم را به کاراژدار سپردم و رو بخنیابان
لاله زار آوردم .

مطمئن بودم که در این ساعت و کیل مدافع من پشت میزش نشسته و به
مراجعات ارباب رجوعش میرسد . آقای دال اینطور بود . خیلی منظم بود
برخلاف انتظار من در دفتر بسته بود . پیشخدمتش را هم ندیدم تا سراغ

آقارا بگیرم . پنج شش نفر زن و مرد هم مثل من آن دور و برها میپلکبند همه بانتظار آقاچشم براه دوخته بودند ، جلورفتم و بایک آقای تاجر منش صحبت کردم . این آقا گفت نمیدانم چکارش شده که نه دیروز نه امروز بدفتر نیامده است . شاید بسفر رفته . شاید مریض شده باشد ، شاید ... چه میدانم آقای تاجر گفت که فکر نمیکنم بمسافرت رفته باشد . حالا وقت مسافرتش نبوده است . معاکمه دارد ، کار دارد . گرفتاری دارد . با احتمال قوی مریض است که نتوانسته خودش را بضروری ترین کارهای خود برساند .

حرف این آقا بسیار مستدل و منطقی بود . دیدم راست میگوید . آقای دال از آن و کیل های سرسخت و مصممی است که اگر از آسمان آتش و آهن بیارد ویرا از کارهای قضائیش باز نخواهد داشت . پس خدا نکرده خبریست مریض ناتوانیست که نتوانسته بستر بیماری را ترك بگوید و حتی توی اتومبیلش بنشیند .

مهمنا نتوانستم خودم را راضی کنم که بغضه شان بروم .

منکه باید تهران را ترك بگویم . دیگر این تجدید دیدار و تجدید عشق و اشتیاق چه معنی دارد ؟

دختره فراموشم کرده است . دیگر این چه بداخلاقیست که بروم خاطره فراموش شده ابرا در خاطرش بیدار کنم . نه ، رفتن من بغضه آقای دال خوب نیست ، کمی ایندست و آن دست کردم و سری به گاراژ زدم و بعد تصمیم گرفتم برای دست آخر بداد سرا بروم بلکه در آنجا گیرش بیاورم .

توی گریه دور شلوغ داد سرا دوستی از دوستان آقای دال مرا از یک حادثه غم انگیز خبر داد .
آری حادثه .. حادثه خود کشی مهوش .

خود کشی مهوش

غم من کم نبود تاغم مهوش هم در دل من جا کند .

چی شده بود ؟ چرا خودت را کشتی ای مهوش معصوم . حساب کردم دیدم نزدیک بده ماه است از او خبر ندارم . حتی توی کوچه و خیابان هم ندیدمش بی درنگ داد سرا را ترك گفتم و گفتم بجهنم . هر چه بادا باد . سرم را که نخواهند برید . بروم ببینم بر سر این دختر بی گناه چه آمده که کارش بجان و کارد با ستخوانش رسیده است .

در خانه بسته بود . مثل بیدمی لرزیدم حتما کار از کار گذشته و سراغ دختر

آقای دال را باید از گورستان امامزاده عبدالله بگیرم .

- پیرزنی دم در آمد و گفت آقا و خانم همه در بیمارستان هستند .

- کدام بیمارستان .

- بیمارستان شفا .

دیگر معطل نشدم و چند لحظه دیگر دم بیمارستان شفا از تا کسی

پیاده شدم .

محشری بود . بیاوبرو از حد نهایت گذشته بود . تنه زدم و تنه خوردم

و خودم را به اتاق بیمار رسانیدم .

تا چشم خانم بمن افتاد گریه را سرداد .

- دیدی چه بروزم آمده ؟ دیدی ؟

مehوش مست و مخمور افتاده و از چپ و راست تکانش میدهند که خوابش

نبرد .

مehوش تریاک خورده بود و داشت مستی تریاک را با مسکرات مرک

بهم می آمیخت .

تسلیم نمیشود که جانش را از خطر نجات بدهند ، می گوید بگذارید

بمیرم . با پشت دست بقدر شیر میزند و شیر و او میریزد . کارهایی می کند که

هرگز نکرده و حرفهایی میزند که برایش قبیح است .

پدرش ، مادرش ، برادران و خواهر و کس و کارش هیچکدام نمیتوانند

بهیچ وسیله ایندختر لجوج را از سفر فنا برگردانند مهوش بمادرش گفته

بود کسی که تریاک میخورد بمرک حتمی تصمیم میگیرد . من یکچنین تصمیم

را گرفته ام و از این تصمیم بر نمیگردم .

ای خدا . پس چاره ما بیچارگان چیست نه اشک و نه زاری ، نه سیلی و

نه لگد . هیچکدام بخرجش نمیروند .

خانم دست بدامن زد و گفت اگر بتوانی مهوش را از خطر برهانی

اگر ...

جلورفتم و کاسه دوارا برداشتم .

بازینکه سراپا میلرزیدم سعی میکردم آرام و خونسرد باشم .

دستهای یخ کرده اش را بدست گرفتم مثل مرده ها رنگ به لب نداشت

دورچشمان قشنگش دو حلقه به کبودی فیروزه می چرخیدند دهانش را قفل

کرده بود دختره محتضر بود . گفتم مهوش .

دوباره صدایش کردم :

- مهوش . مهوش

چشمانش را نیمه باز کرد مثل اینکه از تن صدای من آهنگ آشنا شنیده بود .

رفته رفته چشمانش را گشود . اشک بدو طرف یالینش مثل سیل سر از زیر شد . منم گریه ام گرفت ولی خندیدم .

من میان گریه خندیدن را از خیلی پیشترها یاد گرفته بودم . این صنعت را گردش ایام بس آموخته بود .

من خوب میدانستم گریه های خودم را شکل خنده تحویل مردم بدهم . خندیدم و گفتم شما کار خیلی بدی کردید ، هرگز از دختری مثل مهوش انتظار نداشتیم اینقدر دیوانه و بیچه باشد پدر و مادرت را نگاه کن . داشت لیوان دوا را پس میزد که من مهلتش ندادم .

دستم را بزیر سرش گذاشتم و تقریباً بزور بلندش کردم . وقتی که نشست گفت خیلی خوب . خیلی خوب . شما کنار بروید ، من خودم دوا را میخورم . باور نکردم قسم خورد :

- بخدا . باور کنید . دیگر از مردن منصرف شدم . نه ، نمی خواهم بمیرم . نترسید نمی روم .

جز پدر و مادرش هیچکس از این راز سر در نیآورد که چرا مهوش بخاطر من از مارك منصرف شده و چرا دوا را از دست من نوشیده است . از آن لحظه عملیات اطبا شروع شد و بالاخره در ساعت هشت بعد از ظهر فعالیت پزشک ها بنتیجه مثبت رسید .

گفتم خدا حافظ . من دیگر باید ..

آقای دال و خانمش جداً از من جلو گیری کردند .

خواستم گوش نکنم و از دستشان در بروم بیاد مهربانی ها و محبت های این آقا افتادم .

چیزی نیست . چند روزیم این مسافرت را بعقب میاندازم .

البته باید بیب بودی کامل مهوش اطمینان پیدا کنم و انگهی شرح این ماجرا را بشنوم .

آخر چه پیش آمده که مهوش را بانتحار واداشته است ؟

این جریان برای من شنیدنی بود بنا بر این بگاراژ تلفن کردم که جامه -

دانهای مرا کنار بگذارند . من تا آینده نامعلومی بمسافرت نخواهم رفت .



دخترهای جوان خواستگار دارند ، اینطور نیست ؟ دختر هر محکس میخواهید ، باشید .

بشکل و شمایل شما کسی کاری ندارد از میزان تحصیلات و قوت فکر و استعداد زندگی شما هم نمیپرسند هر کس که باشید بی مشتری نخواهید ماند و آن دختر که بقول ما ایرانیها احیاناً باید بحالش گریست ترشیده و نتوانسته شوهر کند یعنی حتماً مشتری خود را پذیرفته است یعنی مشتری خود را پسند نکرده است یعنی مرد ایده آل خود را نتوانسته بشناسد . هیچ دختری نیست که بشر برسد و حتی يك خواستگار هم سراغش نرود . این محال است .

مهوش دختر آقای دال هم دختری از دختران تهران بود و بعد رسیده بود .

جوان بود و نجیب بود و برای خودش قشنگ هم بود .

پدر دار و مادر دار و فامیل دار هم بود . درسش را تمام کرده بود و دیگر بهانه ای برای اینکه توی چهار دیوار خانه پهلوی مامانش بنشیند و تنها بسر ببرد نداشت بنا بر این این خواستگاریها سراغش را گرفتند .

از عهد کودکی وی را بنام سردانی پدرش نامزد کرده بودند ولی این نامزدی چندان صورت حسابی نداشت ، يك قرار شوخی آمیز بیش نبوده است هم پدر و مادر دختر و هم پدر و مادر پسر از آن تیپ مردم نبودند که دست بترکیب قضا و قدر بزنند .

گفته شد که مبارك است ولی چشم همه بآینده و حوادث آینده می نگریست .

در این هنگام که دخترك دیپلمش را گرفت دوباره آن زمزمه تجدید شد . آمدند و از نو خواستگاری کردند .

آقای دال چندان از این وصلت ناراضی نبود ولی خانمش یکی دو تا عیب برای «فرهاد» تراشیده و بهانه آورد که هنوز مهوش بیچه است و از عهد خانه داری بر نمیآید . خانم دوباره گفت که تا یکی دو سال دیگر صبر میکنم و بعد می بینیم خدا چه میخواهد .

خانم بیش از همه کس چشم براه پسر «ارباب» داشت . انتظار داشت که از خانواده ارباب کسی بسراغ مهوش بیاید و این انتظار هم چندان درد

سرنداد .

مثل اینکه در این میانه یکدست مرموزی هم کار میکرد .

مثلا باد صبا بگوش زن ارباب رسانید که خانم آقای دال و کیل پایه يك داد گستری اسماعیل شمارا نیلی پسندیده است و راه برای خواستگاری باز است .

اگر مهوش از این سیستم دخترها نبود که بدرد « اسی » بخورد یعنی اهل دنك و فنك و رفص و گردش نبود ولی معینا اسماعیل مهوش را قبول کرد و دید که این دختر برای همسری، دختری بی نظیر است .

دید که خوب میشود سرمهوش را بیخ اطاق کو بید شبها تا صبح به می خوارگی و شب زنده داری گذرانید و انگهی آقای دال مرد پولدار است و این پول هم که از راه و کالت داد گستری بدست آمده برای خوشگذرانی سرمایه حلالیست این بود که جفت پایشرا توی يك لنگه کفش کرد و گفت اول و آخر همین مهوش را میخواهم و بس زن من باید همین دختر باشد . اما مهوش که در عالم دیگری سیر میکرد باین بی آبروها اعتنائی نداشت . ابتدا این دختر مثل دختران نوریس دیگر سرخ شد و شرم کرد و حیا کرد و گوشه کنایه ها را بی جواب گذاشت و بعد که دید مادرش خیلی فشار می آورد از بیخ عرب شد .

- میدانای مامان من اصلا نمیخواهم شوهر کنم . این حرف در گوش خانم دال مثل گلوله سربی خیلی سنگین فرورفت . خانم باور نمیکرد که دختری در دنیا بسریبیرد و دلش شوهر نخواهد .

- یعنی چه ! من شوهر نمیکنم یعنی چه ؟

- یعنی که نمیخواهم شوهر کنم . میخواهم تا آخر عمرم را بتنهائی بگذرانم من میخواهم « تارك دنیا » باشم .

مادرش فریاد کشید که من معنی حرف ترا نمیفهمم چطور يك دختر جوان مسلمان میتواند بر خلاف شرع تا آخر عمرش تنها بماند . مهوش گریه را سرداد و گفت مامان حرف من همین بود که گفتم ، اگر شما از دست من بتنك آمدید اجازه بدهید بروم کار کنم و نانم را تامین کنم .

حادثه آنشب ، بخاطر خانم آمد . بخاطرش آمد که مهوش در برابر من دست و پایش را گم کرد و کاری کرد که بیحرف و سخن راز نهفته آشکار شد . خانم ترسید مباد از پیر این کاسه نیم کاسه ای باشد . مبادا بسرك نهك بحرام

بهداز خوردن نمك نمكدان را شكسته باشد سخت باضطراب والتهاب افتاد
- مثل اینکه توهنوژ چشم بدنبال یاروداری ؟

- یارو ، یارو کیست من یاروئی نداشتم

خانم گفت یارورا نمیشناسی ، آن پسر مر قاص ، آن مطرب بیسروپا
که کوس رسوائیش را بر سر بازار کوبیدند . راستی تو یارورا نمیشناسی
ای بیعبا .

مپوش که از لحظه نخست « یارو » را شناخته بود دیگر دنبال بگو
نگو رانگرفت . ترجیح داد که خاموش بماند .

خاموشی مپوش ، خانم را بیشتر تعریك كرد و اب به بد و بی راه
گشود .

- من اجازه نخواهم داد که با ایندلقك بی پدر و مادر ازدواج کنی .
من حرمت خانواده ام رادر راه هوس کود کانه تو دختر يك وجبی فدا
نخواهم کرد .

خانم میلرزید و میگریه و فریاد میزد ولی مپوش آرام آرام اشك
میرینخت

بالاخره حوصله دخترك بسر آمد و گفت با همه این تهمتها و توهینها
من فقط اورا میخواهم و بس ، حرف من همین است . در اینگیر و دار پدرش
از درآمد و خانم هم نشست و جلو مپوش ماجرا را برای آقا دال تعریف
کرد ، آقا سخت بر آشفت . مگر نیست که آقای دال وکیل دادگستری
بود و موی سیاهش را در حوادث زندگی مردم سپید کرده بود . پیش خود
هزاران خیال کرد .

خیال کرد که نکند دختره کاروباری صورت داده باشد و حالا میترسد
مرد دیگری را انتخاب کند میترسد آبرویش بر باد رود .

آقای دال هر چه فکر میکرد نمیتوانست برای اسمعیل ایرادی بگیرد
و همین فکرها سوء ظنش را تقویت هم میداد . اینچه حسابیست که دخترش يك
دلقك ، يك مطرب آسمان پلاس را بر يك چنین مرد ثروتمند و متشخص ترجیح
میدهد .

دست خانمش را گرفت و باوی خلوت کرد ، آقا یواش یواش حرف
میزد و خانم چیغ میکشید ، بسرو صورتش میکوبید و موی سرش را میکند .
بچه ها فکر کرده بودند که توی آن اطاق بزن بخوری در گرفته و پدر

و مادرشان دارند باهم کتک کاری میکنند ولی اینطور نبود .
آقای دال بخانمش گفت که خاک بر سر تو با این دختر داریت . دیدی که
چه ارزان و آسان دخترت را بخریف سپردی . حالا ملاحت فامیل و شماتت مردم
نوشجان تو .

حالا لکه ننگ ابدی تا ابد بر پیشانی تو مبارک باد .
ناگهان ایی مرد پابسن گذاشته و جا افتاده ، توازن اعصابش را از دست
داد و به گلوی خانمش پنجه انداخت .

– من اول ترا و بعد دختر... ترا خواهم گشت
من لکه این ننگ را با خون خواهم شست . من خودم را نابود خواهم کرد .
خانم دال که در حقیقت از زندگی سیر شده بود خردش را باختیار شوهرش
گذاشت و از هوش رفت .

سروصدای شدیدی در آن خانه که عمری را بی سروصدا و آرام گذرانیده
بود در پیچید .

بیکاره ها توی کوچه ها ازدحام کردند . همسایه ها بلب بام آمدند .
غریو و غوغای مردم در گرفت . اگر ننه زرنگی نکرده بود و در کوچه را
نبسته بود در آن خانه معشر کبرائی برپا شده بود . ولی این جنون عصبی چندان
دوام نیافت آقای دال آرام گرفت و دستور داد دوا و درمانی تهیه بپسند تا
خانمش بهوش بیاید . خانم چشمانش را باز کرد و گفت بگذارید بمیرم ولی
شوهرش بالحن آرامی بنوازشش برداخت ؟

– عزیزم ما بیخود جوش میزنیم منتها بقاضی رفتن خوب نیست ، صبر
کن تحقیق کن اگر دیدی که رسوا شدیم آنوقت مردن کاری ندارد میتوانیم
من و تو و مهوش ، سه نفری بکجا بمیریم تو غصه مردن را نخور . مردن دیر
نیشود با دخترک حرف بزنی . بین ارتباط وی با آن پسرک چه صورتی داشته
است . بین قضیه از چه قرار است . خانم دال کمی فکر کرد و دید این حرف
خیلی منطقی است .

آنشب راتا صبح نقشه کشید و برای فردا ، دوباره مهوش را با استنطاق
گرفت .

از لحن ساده دخترک مطلبی بدست نیاورد .
حساب کرد ، دید که نه مهوش دختر چشم و گوش بازی بود تا کاری بدان
عظمت صورت بدهد و نه فراری اینقدر ناچیب و پست که ننگ بخورد و نمکدان

بشکنند .

معینا دستور داد که «ماما» بیاید و تحقیقات نهائی را آغاز کند .
هنوز این طفل مسموم نمیدانست قضیه از چه قرار است . نمیدانست پدر
و مادرش پیش خود چه جور فکر کرده اند و برای دخترشان چه خوابی
دیده اند .

تا ماما را شناخت سر از سر این جریان در آورد . تازه فهمید که تا
کنون در چشم خانوادهاش دختری فاجر و ساقط و نانجیب پیش نبوده این
ادراك مسموم در قلبش مثل بیشتر فرورفت .

صبر کرد تا تحقیقات تمام شد و لکه تهمت از دامنش پاک گردید .
پدر مادر در آغوشش گرفتند و عذرها خواستند مهوش هم سکوت
کرد ولی در این سکوت فکر خودش راهم کرد، و راه خودش راهم شناخت .
درد دل گفت بسیار خوب . تا کنون نوبت شما بود . هر چه میخواستید
با جان من گردید و حالا نوبت من است .

نیمه شب تریاک کوپیده را خورد و سحر گاه پیکر غشی کرده و از حال
رفته اشرا توی اتومبیل گذاشتند و بی بیمارستان شفا بردند .

آری ماجرای خود کشی مهوش این بود و همین مهوش بود که دیوانگی
کرد و سر که ای اینطور جنون انگیز بر پا ساخت .
و بعد . . .

رازی پنهان این دختر بر ملا افتاد و حدیث رسوائیش در دهان آشنایان گردش
کرد و بگوش بیگانگان رسید .
عزم رحیل من هم با قامت بدل شد و تصمیم امروز و فردای من سفر کرمان
را سه ماه بعقب انداخت .

خودم با چشم او گوش باز احساس کردم که پاک تغذیر شده ام . یگانه
تغذیر کرد یگانه مستم کرد . یگانه مرا مسموم کرد و من دیگر مغز و قلب و
هوش و هواسی ندارم که بکار و زندگی خودم پردازم . دیگر قدرت فکر کردن
از مغزم سلب شده بود .

از فحواى گفتگوی مردم و گوشه کنایه های دوستان این حقیقت بافتاب
افتاد که مهوش جز با من با هیچکس ازدواج نخواهد کرد .
پس از باب هم عقب رفت . خواستگاران دیگر مهوش خودشان را پس
کشیدند و همه میدان را برای من باز گذاشتند .

قوم و خویش آقای دال و اهل محله ، عروسی ما را تقریباً يك « امر انجام شده » تلقی کرده بودند منم در این شرایط موجودی گیج و بیج بیش نبودم که از خود بگذره اراده و اختیار نداشتم .

بالاخره دیدند که قفل خموشی از دهان فرو بسته من نمی افتد . بمن حالی کردند که قضیه از این قرار است .

- آیا مهوش را دوست میداری ؟

گفتم بله .

- آیا با هم ازدواج میکنید ؟

باز هم گفتم بله

پای محضر عقد هم گفتم بله

مثل يك مرده ، مثل يك مجسمه . درست مثل يك عروسك خیمه شب بازی بودم که دست مرموزی سرو کله مرا با ثبات و نفی و امید داشت

انگار که بمن تلقین میکنند . بمن میگویند بگو بله منم میگویم بله بگو « نه » منم همینرا میگویم .

بچه هارا دیده اید که چکار میکنند . چشمشان بدهان شما دوخته است تا حرف شما با چه حرفی به پایان برسد . اگر آخرش « نه » بود می گویند « نه » و اگر (بله) بود هزار دفعه هم به

من اینطور شده بودم . بیچاره تر از موجود مصروع و مسروری بودم بی اراده کلمه « بله » را پشت سر هم قطار میکردم اما این بله ها از تکه های برف بهمنماه سردتر و افسرده تر و مرده تر بودند .

ناگهان بیدار شدم . تقریباً این طلسم شکسته بود . جان من تا حدی از قید بی خیالی بدر آمد و فرصتی بدستم رسید که برای آینده ام فکر کنم البته احوال جانش نبود . دست مهوش را گرفتم و با این لب و دهان زهر خورده که حالا باید زیر خروارها خاک پنهان باشد حرف زدم .

حقایقی بود که باید از پرده بدر بیاید . گفتنی هائیکه باید گفته شود مگر نیست که راه دور و دراز را در پیش داریم !

ماجرای ماجرای ازدواج است و ماجرای زندگان نیست با این حقیقت زیر و ناملایم نمیشود شوخی کرد .

خانواده هائی که در ابتدای پیوند ، گفتنی هارا نمیگویند و روی حقایق

برده استتار و تزویر و مجامله می آویزند صدی نود محکوم بسقوط انحطاط خواهند بود از بخت بد ما در کشور ما این استتار صورت يك تعارف بسیار ضروری گرفته و بعنوانی در آمده که اگر نباشد کار عروسی صورت پذیر نخواهد بود .

اگر داماد و پدر داماد دروغ نگویند و کوه را کاه و کاه را کوه جلوه ندهند ، سادگی و حماقت بخرج داده اند ، حتما باید دروغ بگویند تا عروسی سر بگیرد و ازدواج صورت بگیرد .

خانواده عروس هم همینطور اینها هم باید دروغ بگویند تا خانواده داماد سنگین تر و رنگین تر جلوی بیایند اما این دروغ ها چه زود از پشت پرده فریب پدر خواهد آمد و خانواده های مردم را رسوا و عروس و داماد را بدبخت خواهد ساخت .

من نمیخواستم که در کار زندگی ما مجامله و تعارفی راه یابد. من عمری را بی پروا و بی پرده بسر بردم و دلم میخواست همه جا و برای همیشه پرده و پروا را از روی کار بردارم .

گفتم مهوش عزیزم . حقیقت این است که من در بحرانی ترین روزهای زندگی من دل بدختری یگانه نام بسته ام این را شنیده ای یا نه !
- چرا شنیده ام .

- یگانه را دیده ای یا نه ؟

مهوش گفت اگر چه ندیدمش ولی تعریفش را شنیدم . خیلی از شکل و شمایل و فتنه گریش برای من تعریف کرده اند .

- بین من يك موجود افسونکار را دوست میداشتم و بخاطر وی چها که نکشیدم .

چهارنجها که ندیدم . آیا انتظار داری که من جریان گرفتاریها را که در کرمان و تهران دوباره در ماهان و کرمان کشیده ام برای تو تکرار کنم ، بگویم چطور بمن تهمت قتل بسته اند و با چه حيله ای وی را از چنگم ربودند و چند هفته و چند ماه در زندان کرمان و تهران بسر رسانیدم و بعد با کمک پدر شما دشمنانم را بجای خودم در زندان جادادم و خودم از زندان در آمدم . آیا قصه غصه ها و رنج های من بگوش تو نرسیده است .

- شنیده ام . این جریان ها را میدانم .

میخواهم بگویم که من از یکچنین حوادث و مصائب در آمده‌ام .
من غم فراوان خورده‌ام .

من محنت بسیار کشیده‌ام من یگانه را دوست میداشتم و هنوز هم
دوستش میدارم اینرا هم میدانستی .
چشمان مهوش پر از اشک شد :

- آیا باز هم دوستش میداری؟ آنکس که با تو بازی کرد و ترا بیازبچه
گرفت و چندی باین بازی و بازیچه سرگرم بود و بعد پاروی قلب تو گذاشت
آیا سزاوار عشق تست؟

گفتم عزیزم تو بدجور فکر کرده‌ای گفتم که من یگانه را هنوز دوست
میدارم ولی این آدم که بقول تو چند روزی با جان من بازی کرد و بازیچه‌اش
را شکست و رفت یگانه نیست .

این دختر عادی ... بکزن عادی پیش نیست . این آن کسی که در
«زریسف» دیدم و دل به مهرش سپردم نیست . آن موجود یک خیال لطیف پیش
نیوده است . یگانه من او بود که مثل یکفرز آسمانی به خاطر آمدن و از
خاطر گذشت ، مثل یک نوای دل انگیز از پنجه‌های مر موزی بر تار و بود وجودم
بخش شد و معوشد ، آن یگانه امروز در این شهر ، در این کشور ، حتی در
دنیای آلوده و خراب ما نیست تارقیب تو باشد آنکس را که من دوست میداشتم
دوست داشتنی بود .

مهوش که کم کم از چانه زدنیهای من داشت خسته میشد ، گفت بسیار
خوب هر کس را میخواهی دوست داشته باش ولی بگذار من ترا دوست
داشته باشم . اگر میخواهی مال من باشی تمکین کن که من بتو تعلق بگیرم .
آیا آن حرف را که (ژولیت) به (ویکتور هرگو) گفته شنیده‌ای . آیا
میدانی که ژولیت بویکتور هرگو چه گفته است ؟

ژولیت بهوگو گفت : (من مال تو هستم و تو مال همه و گفت من با این
قسمت رضا داده‌ام)

بین عزیزم . (منهم مثل ژولیت رضا داده‌ام که تو مال همه باشی ولی
خودم را حتما و حکما مال تو میدانم . آیا باز هم حرفی داری .

مهوش خواست که بدینوسیله دنباله سخنان مرا قیچی کند اما من دوباره
دنباله حرفه را گرفتم ؟

- من نخواستم که خودم را برای تو لوپس کنم : نخواستم که حوادث

هشقی و خاطرات جوانیم را برخ نوبگشم . من تجربه کرده‌ام که قویتر من
و مطمئن‌ترین نگهبان خانواده‌ها ، صمیمیت و صفای زن و شوهر است .
زن و شوهر نباید سرهمدیگر کلاه بگذارند . اگر رفتند و از اینکارها
کردند بادت خود اساس خوشبختی خود را واژگون ساخته‌اند . من هم می-
توانم مثل مردم دیگر خودم را کشته و مرده تونشان بدهم . میتوانم برای تو
غش کنم و ضعف بروم ولی دوروز دیگر ، ولی برای همیشه . آیاتنا آخر عمر
این آرتیست بازی‌ها از من ساخته است ؟ پس چرا گولت بزنم و بگویم قلب من دست
نخورده و پایمال نشده و پاک و پاکباز است و پتو تقدیم است ؟ از من این تعارف
ها بر نمی‌آید . من اینم که دیده‌ای و این هستم که می‌بینی . سرگذشت من
همان بود که از دهان من و زبان پدرت شنیده‌ای معینا اگر میتوانی با من سر
کنی بسم الله و اگر نخواستی هنوز دیر نیست

مهوش بیدرنگ گفت . تو را آنطور که بودی و اینطور که هستی دوست
میدارم . تو هرطور که باشی من دوستت خواهم داشت من از تو دست بردار
نیستم که نیستم و فکر میکنم که دیگر بس باشد .

در این هنگام دستش را گرفتم و باخودم با اتاق انتهای کریدور بردم .
اگرچه آنجا خانه خودشان بود ولی این اتاق از آن روزها که من با
جمال و احسان در عدلیه مبارزه میکردم به من تعلق داشت جامه‌دانه‌های من
توی آن اتاق روی هم چیده شده بود .

دو سه جامه‌دان‌های دیگر را شمردم هشت تا چمدان بود . مال یگانه
بود ، مهوش را پهلوی خودم نشانیدم و در جامه‌دانه‌های یگانه را باز کردم . یکی
و دو تا و سه تا و هشتمی را هم باز کردم :

- این لباسها ، این نقره‌ها . این جعبه‌های ریز و دوشت . انگشتر و
گوشواره و طلا و جواهر . اینها مال کسی است که تر کم گفته و بقرل توپا
روی قلب من گذاشته و از اقیانوس هند گذشته است .

من اینها را بتو سپرده‌ام و از تو توقع دارم که با احتیاط تر و مهربان‌تر
از خودم نگاهشان بداری تا شاید روزی بر گردد و به بینمش و این امانت‌ها
و ببعودش برگردانم . خوب ؟

مهوش گفت : خوب ؟

مهوش گفت : تو هنوز مرا نشناخته‌ای ولی مطمئنم که هرچه زودتر مرا

بشناسی و بفدرا من بی‌پیری

گفت آتقدر با تو مهربانی کنم و آتقدر در راه تو فداکاری کنم و آتقدر دوست بدارم که حتی زبان گویا و توانای تو هم از عهده شمردش در بیاند . مهوش گفت که مردم میروند و زن میگیرند و میروند شوهر میکنند . من ؛ این جور زناشویی را که صورت عادی دارد هرگز دوست نداشته‌ام . دلم میخواست شوهرم را آتقدر دوست بدارم که زندگی من با او برای دیگران حیرت انگیز و فوق‌العاده باشد . تو فکر نکن که فقط شوهر منی تو ، هم برادر و هم همسر و هم پشت و پناه منی و من هم برای تو بیش از آنچه زن باشم ، يك خواهر مهربان و از خواهر هم بتو مهربانترم اگر کسی را دوست میداری بمن بگو . اگر غم دختری قلب ترا میفشارد از من ترس بمن بروزنده خودم پیش معشوق تو خواهی رفت و خاطر نارضایش را بخاطر تو رضا خواهم کرد .

من در حق تو آنطور مهربانی و فداکاری نشان بدهم که پیش دیگران مثل افسانه‌های خیالی باور نشدنی باشد . من بخاطر تو آتقدر زحمت بکشم که زحمت های دنیا را فراموش کنی من و مهوش در گوشه خلوت ، آن اطاق صحبت بسیار کردیم هر دو خندیدیم ، هر دو اشک ریختیم با هم درد دل گفتیم و دست همدیگر را بنام يك عهد شکست ناپذیر فشردیم . بهمدیگر قول دادیم که عهد ما جاوید باشد .

شب دیگر شب عروسی ما بود . من در آن شب هر چه خواستم خاطر عروسی خودم را بایگانه بخاطر نیاورم نتوانستم اوه ، آنهم شبی بود و امشب هم شبی است ، مثل اینکه درد نیای غیر از آن دنیا زندگی میکنم . مهوش رویش را بطرف من کرد و گفت در برابر مقدرات چاره‌ای جز تسلیم نیست . مثل اینکه نقشهای مبهم ضمیرم را از پرده چشمانم خوانده است . - آری ای عزیز من . بشریت در برابر سر نوشت با همه باد و بروت و توپ و تشری که دارد باز هم خیلی بیچاره است بحماسه سرالی‌ها و (اهن و تلب)‌ها و قارت و قورت‌های فلسفه مادی اعتنا نکن . بخدا اینها از مایه دست و پا ترند ، اینها هرگز نمیتوانند خلاف آنچه بر پیشانی‌شان امضاء شد يك میلی متر بجنبند باور نداری . ؟ باور نداری که آنچه نصیب است نه کم میدهند . گرنستانی بستم میدهند .

گفتم البته که باور دارم ولی تا خاطرات گذشته آتش بگیرند و بسوزند و خاک کستر شوند استخوانهای من هم خاک و خاک کستر شده‌اند تو این حقیقت را قبول نمیکنی .

یکدنیای دیگر

دیدم که دیگر در این تهران زندگانی مقدور نیست برای من مقدور نبود که در تهران بسر برم و با مردم معاشرت و مماشات کنم .

خیلی خسته و رنجور بودم . خیلی افشرده و فشرده بودم . زندگی در اجتماع مراسم و مقرراتی دارد که برای من ایفای آن مراسم و مقررات آسان نیست من اجتماعی نیستم و نمیتوانم با اجتماع بسازم . دوسه ماهی را « کج دار و مزیزه » در تهران سر کردیم و بعد از دوسه ماه از آقای دال خواهش کردم که ما را با اختیار خودمان بگذارد . چگونه؟ چطور؟ چنانچه خواهی در تهران بمانی ؟ گفتم نمی توانم . نمی توانم در این شهر کار کنم . من باید خدمت دولت را بپذیرم و بروم پشت میز اداره بنشینم و بدیسیلین و نظامات تسلیم باشم ولی می بینم ا دستم بر نمی آید . پس چه فکر میکنی ؟ - میخواهی چه کار کنی ؟ فکر میکنم بگوشه دهکده ای پناه ببرم و بایک تکه مزرعه و یک لقمه نان قناعت کنم مادر خانم من آهی کشید و گفت :

- چه خوب چه قدر دلم میخواست که اینچور زندگی کنم .

ایکاش ماهم میتوانستیم از شهر بدهات پناه ببریم . لطف دهکده ، صفای دهکده ، راستی و حقیقت صراحت دهاتی ها . . خدایا نصیب کن . قوم و خویش دور ما را گرفتند و هر کسی چیزی گفت . میان نوش و نیش و شوخی و جدی بالاخره دست مهوش را گرفتم و رو (بلواسانات) آوردم .

اکنون که در آبادی (امپاج) بسر میبرم سه سال است از عمر انزوای من میگذرد . عمر من عمر جدیدیست که از سه سال پیش آغاز شده و خدا میداند تا چند سال دوام خواهد یافت . من در آن دنیا باشما زندگانی میکردم و مثل شما سری و سری و شور و شری داشتم و عمری را در دنیای شما گذرانیدم و بعد مرگ مرموزی مرا از دنیای شما بدر برد . مردم و دوباره زنده شدم ولی این زندگی من زندگی در جهان دیگر است .

آیا بیاد دارید که در ابتدای این داستان چه گفته ام . گفتم من امروز بیگانه نه ای بیش نیستم . اگر چه روزگاری آشنا بودم ولی آشنائی من عمر جاوید نداشت آشنائی من بیگانگی گرائید فکر میکنم که این بهتر باشد .

ترجیح میدهم که بیگانه باشم تا بهتر بتوانم از (بیگانه) صحبت کنم کسی که در لهیب جهان سوز آتش میسوزد نمیتواند از آتش تعریف کند و این منم که سوختم و خا کستر شدم و اکنون ماجرای سوز و ساز خود را پیش شما میگذارم .

از مرده‌ها پیرسید تا برای شما شرح شیرینی زندگی و ماجرای تلخی
مرک را باز گویند. آدم تا زنده است نمیداند زندگی چقدر شیرین و شور
انگیز است و وقتی هم مزه زهر مار مرک را میمزد چنان تلخ کام و چنان پریشان
است که از هیچ‌جا خبر ندارد. پس شما با آسودگان گورستان حرف بزنید
تا برای شما از مرک و زندگی تعریف کنند.



خانه‌ما در دهکده امپاج کنار رودخانه قشنکی بنا شده و من تقریباً خودم
با دست خود این خانه را ساخته‌ام اگر روزی گذارتان بآنجا بیفتد خواه
و ناخواه کلبه دور افتاده مرا در جهت مقابل جاده خواهید دید و اگر مهمان
من باشید حتماً تصنیف‌های محلی ماهان را خواهید شنید - هنوز میتوانم زمزمه
کنم و بقول خودم بنالم من شمارا در خانه خود گردش خواهم داد. خانه من
رونق و اعتبار و دنک و فنکی ندارد تا برای شما شایسته گردش و تماشا باشد
ولی دلم میخواهد در خانه من اطاقی را باز دید کنید که اسمش «طاق یگانه»
است. بر سر در این اطاق یک تکه کاشی سفید کار گذاشته شده که رویش با خط
قشنگ کلمه «طاق یگانه» را نگاشته‌اند رنگ خط قشنگ آبی آسمانی است
در این اطاق را بروی شما باز میکنم تا ببینید اطاق یگانه چه اطاق زیباییست
چند تا صندلی ظریف و یک میز کوچک و در آن گوشه جای دنج و خلوتی
برای پذیراییست و بعد ادم یک کمد قهوه‌ای رنگ بتراشند و در ضلع شمالی
اتاق بگذارند. مهوش لباسهای یگانه را با نظم و دقت توی آن کمد جاداده
و میز توالت یگانه را کمی آن طرف تر گذاشته است. هر چه از یگانه بچامانده
همه را در کشوی میز گنجانیده و جعبه‌های روژ و پودر و مداد لب و لاک ناخن
و... و همه چیز را اینجا و آنجا چیده و بقدری با سلیقه چیده و با سلیقه ترتیب
داده که فکر می‌کنم اگر روزی خود یگانه از دهلی به تهران و از تهران به
امپاج بیاید و اطاق خودش را به بیند بنوق و سلیقه مهوش من آن‌رین بگوید
این جادار گوشه عزلت و انزوا کار من زراعت و زحمت حاصل من آزادی و استغناست
من در آن روز کار که جوان بودم و مثل شما سرم درد میکرد و در حرمانخانه قلب
خود این جور زندگی را آرزو میکردم پس امروز که باین آرزو رسیده‌ام غمی
ندارم. من خودم از روز نخست استعداد داشتم که بقول سعدی از خلق «گوشه
بگیرم» و اکنون که برف پیری بر سرم باریده و آتش عشق و جوانی را در
ضمیر من فرو نشانیده چرا از خلق گوشه نگرم؟ چرا دوری نگزینم خوشحالم

که دیگر « گوشه چشمی » نیست تا بلای گوشه نشین باشد. آن « گوشه چشم » که بلای من گوشه نشین بود فرسنگها از من بدور است.

او در اینجا نیست. در تهران نیست تا عشق پیری را در نهاد من بجنباند و طشت رسوائی مرا در سر بازار بصدای دریاورد و انگهی چه دوباره به تهران باز گردد و چه در هندوستان بماند، منکه در دنیای زندگان زندگی نمیکنم تا بار دیگر زندگی از سر بگیرم. من وقتساعت من، من و کنج عزلت من. من و آزادی من و استغنائی من، من و مهوش مهربان و پسرک کوچک من این همان دامن از تعلقات در کشیدن و به روحانیت و تجرد روحانی ساعتی است که ایده آل من در زندگی من بود گاه و بیگاه که باصرار مهوش سری به اتاق، یگانه میزنم چند لحظه از خود بیخود می شوم غبار ابرام از روی خاطر اتم بر میخیزد. گذشتهها با سایه های رنگارنگ خود تیره تر از سایه فیلم در روشنائی صحنه جلو چشم بدنبال هم میگردند، خود مرا در این صحنه هامیبینم که دارم بازی میکنم خودم بازی میکنم و خودم تا شام میکنم گاهی خوشدل و گاهی ملول، گاهی راضی و گاهی ناراضی ولی دوباره این صحنه تارک میشود و آن غبار غلیظ که گذشتهها را در اعماق مغز آدمیزاد دفن میکنند بر میخیزد و بر لوح ضمیر من مینشیند، میبینم که نه دیگر این دنیا آن دنیا نیست اینجا آنجا نیست. دهکده امپاج است و خروش آب و غوغای مرغ و خروس و گاو گوسفند و کنج عزلت و گوشه انزوا و آزادی و استغنا. مهوش دستمرا میگیرد و باهم اتاق یگانه را ترک میگوئیم

در این صفحه سرگذشت من پایان میرسد و من هر چه بیاد داشتم و هر چه می توانستم بیاد بیاورم از سرگذشت خود برای شما تعریف کرده ام و میدانم که سرتان را هم بدر آورده ام.

می گویم مرا ببخشید. با اینکه زندگی بی دردسر لطفی ندارد باز هم مرا ببخشید و بگذارید بقیمت دردسر شما این بار غم که بر پشت من فشار می آورد اندکی تخفیف بدهد. دیگر حرفی ندارم اما اعتراف میکنم که « آخرین نامه » یگانه را برای شما باز نکرده ام. شاید روزی بیاید که این نامه با دست دیگری بمجله شما تقدیم شود، اما تا خودم زنده ام این کار را نخواهم کرد. از محبت شما که بی مضایقه ماجرای عشق و جوانی و کام و ناکامی يك نفر « انسان را » در مجله خود انتشار دادید و مایه تسکین و تسلائی ویرا فراهم آوردید اگر تشکر نکنم چکنم؟
خ. ل. فراری

« پایان »

آنچه از نوشته های آقای جواد فاضل منتشر شد

شیرازه	۴۰ ریال
یگانه	۲۵ ریال
تقدیم بتو	۲۵ ریال
ژیلائی ژاله	۱۵ ریال
لاریجان در عشق و خون	۱۵ ریال
سرگذشت بدری	۱۲ ریال
پست شماره ۶	۱۲ ریال
فرشته عشق	۵ ریال
« در این دنیا »	۴۰ ریال

آنچه بزودی منتشر خواهد شد

شعله

شعله نام یکی دیگر از آثار بدیع و بی نظیر آقای جواد فاضل است که هر علاقمندی با آثار این نویسنده را بمحض مطالعه این اثر بتمجید و تحسین وامی‌دارد. شعله بزودی بصورت کتابی زیبا در ۳۰۰ صفحه منتشر میشود ما از هم اکنون شما را به مطالعه این اثر دلپذیر دعوت میکنیم.